

رسالت پشت لباس

زهرا محمدی
بیمارستان امام حسین (ع) زنجان

آذرماه سال ۱۴۰۲ بود؛ یکی از همان روزهای سرد پاییزی که هوا بوی زمستان می‌داد. آن روز، اولین روز کاری من در بیمارستان امام حسین (ع) زنجان بود؛ روزی که هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم، ضربان قلبم تندتر می‌شود. سال‌ها بیمارستان را از بیرون دیده بودم؛ ساختمانی شلوغ، پر رفت‌وآمد و پر از رازهای نانوشته. اما آن روز قرار بود برای نخستین بار وارد دنیای درونش شوم و بخشی از آن باشم. قرار بود در بخش خدماتی کار کنم؛ شغلی که شاید در نگاه اول ساده به نظر برسد، اما همان ساعات ابتدایی فهمیدم در اینجا هیچ کس صرفاً یک عنوان شغلی نیست. هر کس، به نوعی در نجات جان انسان‌ها سهم دارد.

از همان صبح، ترکیبی از استرس، هیجان و سردرگمی در وجودم موج می‌زد. صدای رفت‌وآمد پرستاران در راهروها، نگاه‌های نگران مادرانی که منتظر تولد فرزندشان بودند، گریه نوزادانی که تازه پا به دنیا گذاشته بودند همه چیز برایم تازه و پر از احساس بود.

وظیفه من در بخش خدماتی تعریف شده بود، اما نمی‌توانستم نسبت به آنچه اطرافم می‌گذشت بی‌تفاوت بمانم. هر مادری که درد می‌کشید، ناخودآگاه دلم می‌خواست کنارش بروم. گاهی دستشان را می‌گرفتم، گاهی چند جمله آرام‌بخش می‌گفتم و گاهی فقط کنارشان می‌ایستادم تا بداند تنها نیستند.

بعضی وقت‌ها آن قدر با دردشان همراه می‌شدم که اشک در چشمان خودم هم جمع می‌شد. پشت سرشان آرام آیت‌الکرسی می‌خواندم؛ نه از سر وظیفه، بلکه از ته دل. انگار دعا تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

بعد از زایمان، وقتی مادرها با چشمانی خسته اما پر از عشق نگاهم می‌کردند و زیر لب برایم دعا می‌خواندند، حس می‌کردم تمام خستگی از تنم بیرون می‌رود. همان دعاهای ساده، برایم نیرویی تازه می‌آورد. اما در میان همه این احساسات، نگرانی بزرگی همراهم بود؛ دو فرزندم.

یکی از آن‌ها هنوز خیلی کوچک بود و اصلاً به تنها ماندن عادت نداشت. صبح که از خانه بیرون آمدم، نگاهش پر از دلوپسی بود. تمام روز ذهنم پیش بچه‌هایم بود. مدام با خودم فکر می‌کردم: نکنند گریه کند؟ نکنند غذا نخورد؟ نکنند دلتنگم شود؟

در حالی که در بخش زایمان کنار مادرانی ایستاده بودم که درد تولد را تجربه می‌کردند، قلبم پیش فرزندان خودم بود. گاهی وسط کار، بی‌اختیار به این فکر می‌افتادم که الان چه می‌کنند؟ غذا خورده‌اند؟ خوابیده‌اند؟ یا هنوز منتظرند که من به خانه برگردم؟

این دوگانه عجیب، قلبم را می‌فشرد؛ از یک سو مادری که دلش پیش فرزندانش مانده بود و از سوی دیگر زنی که میان مادران دیگری ایستاده بود که لحظه‌های سخت تولد را می‌گذراندند. با این حال، همان دعاهایی که مادران برایم می‌کردند و همان لبخندهای خسته اما صمیمی‌شان، به من نیرو می‌داد که بمانم و ادامه بدهم.

بعد از ظهر همان روز، اتفاقی افتاد که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شود.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و بخش زایمان شلوغ‌تر از همیشه شده بود. من در قسمت خودم مشغول کار بودم که ناگهان صدای پرستاران بلند شد. یکی از مادران به‌طور ناگهانی دچار وضعیت اورژانسی شده بود. ضربان قلب نوزاد افت کرده بود و باید هر چه سریع‌تر به اتاق عمل منتقل می‌شد.

دلشوره عجیبی در دلم افتاد. دست‌هایم را به هم قفل کردم و زیر لب آیت‌الکرسی خواندم. فقط از خدا می‌خواستم مادر و نوزاد سالم بمانند.

پزشک با عجله در راهرو حرکت می‌کرد تا خودش را به اتاق عمل برساند. اما ناگهان پایش لیز خورد و با شدت به زمین افتاد. صدای برخوردش با کف راهرو آن قدر محکم بود که همه ما از جا تکان خوردیم.

چیزی که بعد از آن دیدم، صحنه‌ای بود که هیچ وقت فراموشش